

از پشت لیوان چای نگاهی به سکوریت انداخت. خطوط رنگی اولین چیزی بود که توجه بیننده را جلب می کرد. نارنجی تند، آبی و فسفری را از نظر گذراند و برای بار چندم خطوط را از آخر به اول خواند: تایپ، ترجمه، تحقیق، پایان نامه و...

لیوان را بالا گرفت و آخرین جرعه از چای را سر کشید. چهره اش در هم شد. طبق معمول همیشه یادش رفته بود کتری برقی نبی، یک خروار گچ ته نشین می کند. همین روزها ممکن بود از خوردن گچ ته لیوان، کلیه اش رسوب ببندد و به قول نبی قبض آن دنیا را بگیرد. از همان جا می توانست بطری خالی آب معدنی را کنار کتری برقی ببیند. حوصله ی رفتن تا سرویس بهداشتی و پر کردن آن را نداشت. با تنبلی همان طور نشست و نگاهی دوباره روی سکوریت چرخید. آن قدر که نبی و ناصر بر چسبی وقت چسباندن حروف، بحث کرده بودند، یکی از نقطه های

لوزی شکل کمی کج شده بود. اول هر هفته، دانیال با شیشه شور و روزنامه به جان شیشه‌ها می افتاد و همه جا را برق می انداخت. اما حالا که نگاه می کرد خیلی از تمیزی آن باقی نمانده بود. بیشتر از همه دستگیره‌ی ورودی و اطرافش بود که لکه و اثر انگشت‌ها را نشان می داد.

خودش را روی صندلی چرمی بالا کشید: نبی تموم نشد؟

نبی سر تکان داد و برای تمرکز بیشتر اخم کرد. انگار هیچ صدایی نشنیده بود. بی حوصله با لاک ناخنش ور رفت. ساناز شب قبل برایش طراحی کرده بود. دست‌هایی که قرار بود مرتب روی کیبورد ضربه بزند و تایپ کند که این همه دنگ و فنگ نداشت! به رنگ صورتی ملایم و گل و بته‌های سبز و سفیدش نگاه کرد. عملاً ناخن‌هایش شبیه به شکوفه‌های بهاری شده بود. انگشتر بند انگشتی را چرخاند تا قلب کوچکش روی دست باشد. این یکی را دوست داشت. انگشترهای فانتزی و دست بندهای مهره‌ای و چرمی که به مچ هر دو دستش می بست یادگاری از دوران خوب دانشگاه بود. خانجون همیشه بعد از دیدن این زیور آلات می گفت "دختر جماعت رو تو صندوق بذاری خودش رو الاگارسون می کنه"

قرار بود برای نهارشان کشک بادمجان بپزد. بوی بادمجان‌های کبابی و کشک در بینی‌اش پیچید. انگار که سر قابلمه ایستاده بود و بخار غذا را نفس می کشید. احساس گرسنگی باعث شد به نبی غر بزند: نبی دیر شد. ای بابا، یه نگاه به ساعت بنداز!

نبی بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد. این حالات و عکس العمل‌های نبی را از حفظ بود. وقتی سرش گرم کاری می شد و می خواست تمرکز داشته باشد دقیقاً مثل آدم‌های خنگ و خرفت رفتار می کرد. چشمانش

را روی صفحه‌ی مانیتور زوم می‌کرد و با سرعت زیادی مشغول به تایپ می‌شد. هزار بار توضیح داده بود که وقت تایپ کردن، اگر به جای زل زدن به مانیتور به کیبورد نگاه کند میزان ایراد به حداقل می‌رسد. این مورد حداقل در نبی جواب می‌داد. اما نبی بی اهمیت به تذکرش، با همان روشی که عادت کرده بود پیش می‌رفت.

با دیدن دانیال که از بازی لای در خودش را داخل مغازه کشید لبخند زد. لپ هایش خیس و سرخ بود. رطوبت را می‌توانست روی یقه‌ی تی شرت سبز رنگش ببیند: چقدر دیر کردی دانی!

- س... سلام.

جدیدا تپل تر از قبل به نظر می‌رسید. کم کم داشت شبیه متکاهای خانجون می‌شد. نبی بالاخره دست از کار کشید و کف هر دو دست را به هم چسباند: هووف، بالاخره تموم شد. دانی اومدی؟

- ب... بله عمو. ای... این فیش برق.

انگشترش را روی بند اول دستش چرخاند. مثل خانم‌های متاهل او هم درگیر انگشترش می‌شد. اخم کرد و به نبی غر زد: چه عجب، بالاخره دل کندی! الان دیگه در بانک رو بستن و رفتن.

نبی نجی کرد و به گردنش کش و قوس داد:

- نترس بابا، می‌رسیم. دانی عمو، این کمد پشت سر من رو ببین. تو کشوی دومش یه پاکت گذاشتم. اگه خانم امیری اومد می‌دی بهش. یادت که نمیره؟

به فضای خالی پشت نبی نگاهی انداخت. جز دیوار رطوبت زده‌ی زرد رنگ چیزی نبود. دانیال هم حواسش به دیوار بود: ع... عمو اونجا که نیست.

نبی خمیازه‌ی نیم‌بندی کشید و با کف دست صورتش را خاراند: مگه ما چند تا کمد داریم اینجا؟ تو همونه دیگه، یادت نره چی گفتم. خانم امیری رو هم که می‌شناسی.

صورت دانیال سرخ‌تر از قبل شد: ف... فرشته خانم رو می‌گی دیگه؟ ایستاد و دکمه‌ی پایین مانتویش را که وقت نشستن باز کرده بود، بست: دانی خاله آخه اون کجاش فرشته است؟ بهش بگو خانم امیری. نبی برایش ابرو بالا انداخت: حسو دم که نیستی، آره؟

بی قید شانه بالا داد و از کیف کنفی و بزرگش قوطی آدامس را بیرون کشید. هر دانه از توت‌فرنگی‌های خوش طعم را دو قسمت می‌کرد و هر دفعه یک تکه از آن را می‌جوید: حسادت...؟ عمرا، الان تو ناراحت شدی گفتم فرشته نیست؟

نبی روی پا ایستاد تا زیپ بادگیر مشکی‌اش را بالا بکشد: من رو سنئه! فقط دارم میزان تو رو می‌سنجم!

گاهی فقط یک چیزی بار هم می‌کردند و بحثی میانشان پا نمی‌گرفت. هر دو به خوبی می‌دانستند که خیلی زود کارشان به جنگ لفظی می‌کشد و بعد دلخوری پیش می‌آید. برای دو نفری که از صبح تا غروب در این چهار دیواری کنار هم کار می‌کردند ناراحت بودن از یکدیگر گزینه‌ی خوبی نبود. برای دانیال بای بای کرد: خاله حواست باشه‌ها. به امیری هم بگو حتما به نبی زنگ بزنه. یادت نره! بگو نبی گفت حتما تماس بگیره!

نبی دوباره چپکی نگاش کرد. این بار کوتاه نیامد و ابرو بالا انداخت: بده دلم برات می‌سوزه...؟ زنگ نزنن خواب پولت رو باید ببینی. حالا ببین کی گفتم. با این جماعت باید رک و راست و پررو بود عین خودشون.

بی توجه به اخم نبی مقابل سکوریت ایستاد و خودش را سرسری برانداز کرد: نگاه به ژست مکش مرگ مای این دختره هم نکن. من می‌شناسمش.

با سر انگشت چتری‌های صاف و نسکافه‌ای‌اش را از مقابل چشم بالا داد و زیر شال فرستاد. اما خیلی موفق نبود. به همان سرعت دوباره به بیرون سر می‌خوردند. جلوتر از نبی از مغازه بیرون زد و از پله‌هایی که در پشتی پاساژ را به خیابان وصل می‌کردند بالا رفت. به محض رسیدن به خیابان پلک روی هم فشرد. نور خورشید و روشنایی روز اذیتش می‌کرد: اووووف... کور شدم.

خودش را سمت سایه کشید و دستش را روی پیشانی سایبان کرد. جرات کرد کمی لای پلکش را باز کند. چشمانش نقطه‌های زرد و بنفشی را می‌دید که روی دیوار سیمانی پهن شده بودند. با سر انگشت پشت پلکش را مالانند. صدای خنده و خوش و بش نبی را شنید. با چشم نیمه باز دست داخل کیفش چرخاند تا عینکش پیدا کند، اما خیلی زود یادش آمد که آخرین دفعه آن را، روی سر ساناز دیده است. ناچار چند دفعه پلک زد تا چشمانش کم کم به روشنایی روز عادت کند. نبی پله‌ها را دو تا یکی بالا آمد: چرا اونجایی؟

سر تکان داد: هیچی. با کی سلام علیک می‌کردی؟

نبی روی موتور تریل خوش قد و قواره‌اش خم شد تا طبق عادت لاستیک هایش را چک کند: معمود!

معمود در تلفظ نبی همان محمود بود. پسر جنوبی سبزه روی صاحب الکتریکی، که همیشه‌ی خدا حرفی برای گفتن داشت و غش غش خنده‌های مردانه‌ای که پشت بند پیچ پیچ کردن هایش بلند می‌شد؛ نشان

می‌داد چه گفتگوهای بینشان رد و بدل می‌شود. نبی دوباره نگاهی کرد: استخاره می‌کنی؟ بیا سوار شو الان در بانک رو تخته می‌کنن. هنوز چشمانش خیلی به فضای باز عادت نکرده بود. بی‌اراده اخم کرد. بیشتر برای اینکه کمترین نور را از فضای بیرون دریافت کند: کی دیدی سوار موتور بشم که این دومین بارم باشه؟ تو برو من با تاکی میام! نبی کلاه ایمنی را روی سر گذاشت و براندازش کرد: خلاق هر چه لایق! حالا پیاده بیا سر خیابون تا تو آفتاب چش و چارت در بیاد. جواب نبی را نداد و راه افتاد. هر چه به خیابان نزدیک تر می‌شد اخم میان ابروهای دخترانه و پهنش بیشتر می‌شد. با وجود اینکه نزدیک به دو سال از آن روزهای تلخ و بد می‌گذشت، هنوز زخمش تازه بود و قلبش می‌سوخت. چشم به سر در دانشگاه و دیوارهایش دوخت. کمی آن طرف تر نرده‌های سفید و درختچه‌های تزئینی را هم از نظر گذراند. حتی اگر دیدن آن جاباعث می‌شد سوز دلش بیشتر شود، باید می‌دید تا یادش نرود پشت دیوارهای همین ساختمان چه اتفاقاتی را پشت سر گذاشت. انگشتانش زیر داغی آفتاب یخ کرد. مطمئن بود اگر لاک نداشت می‌توانست کبودی غیر طبیعی ناخن‌هایش را ببیند.